



درآمد

شهید محمد کربلایی احمد، در رشته معماری تحصیل کرده بود و دارای مدرک هنرمندی هم بود. او دارای ذوق و استعداد بی نظیری بود و آینه تمام‌نمای یک انسان هنری بود. شهید به مدت ده سال در صدا و سیما به عنوان کارگردان مشغول به کار بود. در نویسندگی هم دستی داشت. از سن بیست سالگی وارد دنیای حرفه‌ای عکاسی شد و تا زمان شهادتش مدتی در روزنامه همشهری به عنوان خبرنگار فعالیت می‌کرد. بر آن شدیم تا شهید کربلایی احمد را از زبان همسرش معرفی کنیم.

گفت و شنود شاهد یاران با خانم پریش نوری
(همسر شهید محمد کربلایی احمد)

گمان می‌کردم فرصت شهادت تمام شده است...

به اتفاق آقای نجفی راننده گروه، برای استراحت به محل اقامت رفتند. من هم به اتفاق امید پارسا، خبرنگار و عکاس سابق روزنامه برای گشت و گذار در شهر قم و بازدید از محل تشییع یعنی مسجد امام حسن عسکری به طرف مرکز شهر رفتیم. پس از ساعتی برای خواب به مهمان‌سرا برگشتیم. در کمال تعجب دیدیم که مرحوم کربلایی احمد و آقای نجفی طوری خوابیده‌اند که تقریباً تمام فضای آن اتاق کوچک را اشغال کرده‌اند. ما بدون اینکه آنها متوجه شوند به صورت چمباتمه تا صبح در دو گوشه اتاق به سر بردیم. صبح آنها پس از خواب شیرین و با خنده گفتند: «هر کس خربزه می‌خورد پای لرزش هم می‌نشیند!» پس از صرف صبحانه، برای پوشش تصویربرداری مراسم، هر کدام در نقطه‌ای از شهر مستقر شدیم. مرحوم کربلایی احمد برای عکاسی مراسم در محل مسجد امام حسن عسکری، مستقر شد. محل آغاز تشییع و حرکت به سمت حرم مطهر را انتخاب کرد. من و آقای پارسا، از طول مسیر از محل مسجد تا حرم مطهر حضرت معصومه (س) و مزار را عکاسی کردیم.

محمد مادرش را خیلی دوست داشت. پدرش نابینا بود و محمد احترام زیادی به ایشان احترام می‌گذاشت. با اینکه ایشان جایی را نمی‌دید، ولی هیچ‌گاه در اتاقی که پدرش نشسته بود، پایش را دراز نمی‌کرد.

داشت. از آنجایی که پدر و مادرشان و کلا خانواده‌شان کمتر در کارهای همدیگر دخالت می‌کردند، اول ما با هم آشنا شدیم. سپس قضیه خواستگاری مطرح شد و در نهایت در سال ۱۳۷۲ با هم ازدواج کردیم.

از خاطرات کاری ایشان بفرمایید.
یک بار تعریف می‌کرد که برای تهیه گزارش از مانوری می‌خواستند به منطقه مربوطه اعزام شوند. در هلی‌کوپتری که با آن همراه بودند، آقای رفسنجانی هم حضور داشت. نمی‌دانم چه می‌شود که برای هلی‌کوپتر مشکلی پیش می‌آید و مجبور می‌شوند، از فاصله‌ای که هلی‌کوپتر بین زمین و آسمان بود، پایین بپرند. همین کار را هم کردند. خدا را شکر همگی از این اتفاق جان سالم به در بردند. محمد به ندرت از فعالیت‌هایش تعریف می‌کرد، اما گاهی اوقات چنین اتفاقاتی را برایمان تعریف می‌کرد. محمد در بیشتر مانورهای نظامی شرکت کرد. حتی در یکی از این مانورها عکسی از شلیک تانک ذوالفقار گرفته بود که به‌وضوح نحوه خروج گلوله از دهانه لوله تانک معلوم است. با همین عکس در مراسمی اول شد. خاطره‌ای از زبان همکارشان نقل می‌کنم. ایشان می‌گفت: «از طرف روزنامه در مورد مراسم تشییع پیکر حضرت آیت‌الله اراکی، من به اتفاق شهید کربلایی احمد و یکی دیگر از همکاران با وسیله نقلیه روزنامه عازم شهر قم شدیم. قرار شد شب را در مهمان‌سرای سپهری کنیم. بعد از صرف شام بیرون اقامتگاه، شهید کربلایی احمد

در ابتدا، شهید کربلایی احمد را برای ما معرفی نمایند محمد در سال ۳۶ در تهران در یک خانواده پنج نفری متولد شد. در سیزده سالگی مادرشان فوت کرد. ایشان دو خواهر و یک برادر داشت. یکی از برادرانشان هم اکنون از تهیه کنندگان برنامه‌های رادیویی است.

همین‌طور پهلپه دوران طفولیت و نوجوانی را طی کرد و وارد دانشگاه شد. در دانشگاهی که در منطقه لویزان است، در رشته مهندسی معماری قبول شد. تا مقطع فوق‌دیپلم پیش رفت. از آنجایی که به هنر و مخصوصاً هنرهای تجسمی علاقمند بود، به این رشته گرایش پیدا کرد. ضمن اینکه دستی هم در شعر و موسیقی داشت. بعد از شهادتشان وزارت ارشاد به ایشان و سایر شهدا درجه هنرمندی اعطا کرد. ایشان در دوران بچگی، پسر فوق‌العاده شیطانی بود، اما در ضمن شیطنتش بسیار هم مؤدب بود. طوری که همه ایشان را دوست داشتند.

محمد پسر درسخوانی بود و از همان اول هم شور عکاسی در وجودش بود. از بیست سالگی به صورت حرفه‌ای کار عکاسی را شروع کرد. او هم چنین فن بیان قوی‌ای داشت. نه سال در صدا و سیما به کارگردانی مشغول بود. حتی در نویسندگی هم توانا بود. او درباره سلمان رشدی فیلمنامه‌ای نوشته است. بعد از گذشت این سال‌ها هنوز نتوانستم باور کنم که مرا تنها گذاشته و رفته است. شاید برای همین است که سر مزار محمد نمی‌روم. یک شب خواب او را دیدم که پیشم آمده بود و قبول شدنم در مقطع ارشد را به من تبریک گفت و دوازده کتاب هم برایم آورده بود. من نمی‌دانم چرا در آن لحظه فکر کردم این دوازده کتاب می‌تواند ارتباطی به دوازده معصوم داشته باشد. خیلی دل‌تنگ بود. به من توصیه می‌کرد هوای خواهرش را داشته باشیم.

چگونه با هم آشنا شدید؟

من در یک شرکت مهندسی کار می‌کردم. پدر بنده هم در آن شرکت کار می‌کرد. محمد هم به خاطر آنکه رشته‌اش مهندسی معماری بود، با ما در آن شرکت ارتباط کاری



می آمد. وقتی مهمانی می رفتیم، خیلی شوخی و خنده راه می انداخت و مجلس را گرم می کرد. خاله هایم او را مثل پسر خودشان دوست داشتند. اگر فامیلی، دوستی یا آشنایی مثلاً برای ناهار به منزل ما می آمد، آنها را تا شب برای شام هم نگه می داشت. کلاً در زمینه ارتباطات خیلی خوب بود و از او خاطرات خوبی داریم. او واقعا مرد دوست داشتنی ای بود.

از دغدغه اصلی زندگی شهید بگوئید.

محمد خیلی نگران بود. او همواره نسبت به آینده بچه ها حساس بود. وقتی شایان به دنیا آمد، تا هفت روز دائماً گریه می کرد. محمد هم که کمی ترسو بود، خیلی برایش نگران بود. در این مدت او را پیش خودش می خواباند و از شب تا صبح پلک نمی زد و مراقبش بود. من به او می گفتم: «خب تو بخواب! من مواظبم». می گفت: «نه! تو خوابت می برد و موقع شیر دادن به بچه، شیر می پره تو گلوئی بچه!» عاشقانه بچه هایش را دوست داشت و به آنها ابراز محبت می کرد. خیلی از کارهایشان را انجام می داد. آنها را حمام می برد. وقتی دخترم پرنیان به دنیا آمد، ناخن هایش سیاه بود. او طبق معمول نگران بود و خیلی ترسیده بود. دائماً می پرسید: «چرا این طوریه؟» مامانم هم گفته بود: «چون اکسیژن نرسیده این طوری شده. نگران نباش. خوب می شود». به قدری عاشق و مواظب شایان بود که بچه تا نه ماهگی اصلاً مریض نشد. موقعی که می خواست دندان در بیورد تب کرد. شوهر خواهرم می گفت: من فکر نمی کردم بچه داری تان این قدر خوب باشد که بچه تا ۹ ماه مریض نشود!

از سفرهای کاریشان بفرمایید.

محمد به دلیل موقعیت شغلی اش، سفرهای کاری داخل و خارج از کشور داشت. او دو بار به تاجیکستان و یک بار هم به ترکیه رفته بود. معمولاً از آنجا عکس های زیبایی می گرفت. در سفرهای داخلی محمد بیشتر شهرهای ایران را از نزدیک دیده بود.

از ایام خاص و مراسمی که با هم بودید بگوئید.

محمد روی زمان تولد کسانی که دوستشان داشت، حساس بود. هیچ وقت این مورد را فراموش نمی کرد. طوری که خوب یادم هست، در چند سالی که در صدا و سیما کار می کرد، رئیسش داشت. بعد از اینکه از آنجا بیرون آمد. روز تولدش به او زنگ می زد و تبریک می گفت. من به او می گفتم: «محمد! تو که این قدر زنگ می زنی و تبریک می گویی و به یادشان هستی، آیا دیگران هم همین طور به یاد تو هستند؟» او هم می گفت: «بله. همان طور که من به یاد آنها هستم، آنها هم به یاد منند». یادم هست همیشه برای ما جشن می گرفت. روی این قضیه هم بسیار حساس بود. او خیلی از حال و هوای عید لذت می برد. وقتی اول اسفند می شد یکسری نوارهای قدیمی داشت و تا زمان سال تحویل صدای این نوارها در خانه می پیچید. روی این مسئله تأکید زیادی داشت. خواهرش می گفت: «هنگام تحویل سال محمد سفره را می انداخت». حتی سفره هفت سین خانه شان را در همشهری چاپ کرده بودند. سعی می کرد که همه مواردی را که باید در سفره هفت سین رعایت شود، رعایت کند. یادم هست روزی ماهی قرمز پیدا نکرده بود. به ناچار رفته بود پونک و در حوضی یک ماهی بزرگی گرفته بود. صاحب آنجا گفته بود: «کجا آقا! پول ماهی را بده! همین طوری که نیست». خلاصه محمد هم پول را داد و آن ماهی را آورد خانه. من به او گفتم: «این



می خواند. یادم هست یک روز به محمد گفتم: «شما که معماری خواندی، باید در نقاشی هم دستی داشته باشی». ایشان گفت: «خب همسر نقاش گرفتم تا کامل بشوم». گاهی اوقات با هم تئاتر می رفتیم. در زمینه خرید محمد اصلاً حوصله بازار رفتن و خرید نداشت. به من می گفت: «شما برو انتخاب کن. بعد من می آیم و با هم می خریم». من هم قبول نمی کردم. همیشه خرید و تهیه لباس ها را من انجام می دادم.

از بچه ها و نحوه ارتباط با پدرشان بگوئید.

من یک پسر ۱۳ ساله به نام شایان و یک دختر نه ساله به اسم پرنیان دارم. محمد با شایان در درس کار نمی کرد. چون همیشه دعوایشان می شد. معمولاً خودم در درس به شایان کمک می کردم. با پرنیان خیلی عیاق بود. ایشان در خانه خیلی از بچه ها عکس می گرفت و با نرم افزارهای کامپیوتری روی عکس ها و فیلم ها کار می کرد. خلاصه با ایشان و بچه ها روزهای خوشی را گذراندم. پرنیان از دوم دبستان تا همین الان که من اتفاقی آن را دیدم خاطره می نوشت. در مورد پدرش می نوشت: «پدرم را خیلی دوست دارم و همیشه مرا با شایان پارک می برد. الان پدر در بین ما نیست. جایش را دایی علی برای ما پر کرده است. من او را مثل پدرم دوست دارم. چون دایی همه کاری برای ما می کند و ما را خیلی دوست دارد. تازه پارک هم می برد».

تا حالا پیش آمده بود که شهید کربلایی احمد از چیزی ناراحت بشود؟

طبیعت آدم ها این است که مواقعی از برخی مسائل و پشامدها ناراحت بشوند، اما کم و زیاد دارد. خیلی کم پیش می آمد که محمد از کوره در برود و ناراحت شود. اگر هم عصبانی می شد به خاطر فشار کاری اش بود. در موقع عصبانیت آن را بروز نمی داد و سکوت می کرد. ما در زندگی مان فقط زن و شوهر نبودیم، بلکه دو دوست بودیم. به جای اینکه قهر کنیم و از دست همدیگر دلخور شویم سعی می کردیم با صحبت به صورت منطقی مشکل را حل کنیم.

از رفت و آمدهای خانوادگی بگوئید.

محمد از مهمانی رفتن و مخصوصاً آمدن مهمان خوشش

پس از پایان مراسم همدیگر را در محلی که قرار گذاشته بودیم، دیدیم».

نکته این بود که او با وجودی که خیلی کم طاقت بود و در آن روز حساسی خسته شده بود، اما در آن روز حتی تأخیر شش ساعته هواپیمای سی ۱۳۰ را تحمل کرد.

شهید کربلایی احمد و قشبان را در منزل چگونه می گذراندند؟

محمد کارهای مختلفی انجام می داد. وقتی از محل کار به خانه می آمد، همیشه با اینکه خسته هم بود، لبخند به لب داشت و بچه ها را با جان و دل صدا می کرد. در این باره اغراق نمی کنم. حقیقتاً این طور بود. ما در خانه های مؤسسه همشهری زندگی می کردیم. وقتی سرویس شان می آمد و داخل محوطه می شد، متوجه می شدم و خودم را آماده می کردم تا در را برایشان باز کنم. هیچ وقت با کلید در را باز نمی کرد. همیشه دوست داشت زنگ بزند و ما را پشت در ببیند. گاهی اوقات پای کامپیوتر می رفت، مشغول کارهای شخصی اش می شد. بخشی از وقتش را با بچه ها می گذراند. چون نقاش هستم و نقاشی می کنم، ایشان بچه ها را بیرون می برد. اغلب اوقات بیرون رفتنشان به پارک مقابل آپارتمانمان محدود می شد. محمد با داشتن اطلاعات عمومی بالا در حل جدول مهارت بی نظیری داشت. خیلی جدول حل می کرد. همیشه جدول روزنامه را ایشان حل می کرد. وقتی روزنامه را به خانه می آورد، من به او می گفتم: «کمی از آن را حل نکن تا من هم حل کنم که اطلاعاتم بالا برود». به خاطر علاقه ای که به کتاب داشت، همیشه در منزل برای بچه ها کتاب شعر

محمد در بیشتر مانورهای نظامی شرکت کرد. حتی در یکی از این مانورها عکسی از شلیک تانک ذوالفقار گرفته بود که به وضوح نحوه خروج گلوله از دهانه لوله تانک معلوم است. با همین عکس در مراسمی اول شد.

● از همان اول هم شور عکاسی در وجودش بود. از بیست سالگی به صورت حرفه‌ای کار عکاسی را شروع کرد. او هم چنین فن بیان قوی‌ای داشت. نه سال در صدا و سیما به کارگردانی مشغول بود.

زن بگیر!»، به من گفت: «من امروز وقت دارم که با تو باشم. با دوستم به دیدن تو آمده‌ایم. اینجا همه برای خودشان خانه و زندگی دارند، ولی من منتظر شما هستم که بیایید». یک مقداری هم چهارشانه شده بود. خودش خندید و گفت: «الان فکر می‌کنی که من آنجا خوش می‌گذرانم!» بعد با هم به جایی رفتیم. آقای نشسته بود. محمد لیست تعدادی کتاب از او گرفت و گفت: «نگران نباش! کتاب‌های دانشگاهت را من می‌خرم». یک لیست سیزده تایی بود. آن آقا گفت: «ببینید خانم! این سیزده تا نیست. دوازده تاست. ایشان اشتباه می‌کنند». من به ایشان گفتم: «مگر شما او را می‌بینید؟» او هم گفت: «بله! شهدا زنده‌اند». خلاصه آنها رفتند و من از خواب بیدار شدم. یک بار یکی از همسایه‌های مادرم خواب دیده بود که مجلسی هست و حضرت فاطمه‌الزهررا در آنجا تشریف داشتند. ایشان رو به همسایه مادرم کردند و شش‌انگوار دستشان در آوردند و فرمودند: «اینها را به دختر خانم نوری بدهید». جالب اینجاست که همسایه مادرم نمی‌دانست محمد شهید شده است.

درباره نظرات نسبت به خانواده شهید بگوئید.

خانه مادری‌ام در محله‌ای است که خانواده شهدای زیادی در آنجا ساکن‌اند. من همیشه برای همه‌شان احترام خاصی قائل بودم و با خانواده شهدا بیگانه نبودم، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم روزی من هم همسر شهید شوم. چون پیش خودم فکر می‌کردم که شهید و شهادت مال زمان جنگ است و به الان مربوط نیست. وقتی به محمد و شرایط کاری‌اش نگاه می‌کردم، احتمال خطر یا سانه‌های را می‌دادم، اما نه اینکه ایشان هم شهید بشود.

چگونه از شهادت ایشان مطلع شدید؟

صبح آن روز من به همراه مادرم به دندانپزشکی رفته بودیم. ظهر که به خانه برگشتیم پدرم گفت: «ظاهراً هواپیمایی سقوط کرده، ولی نگران نباش هواپیمای ارتش بوده است». تا این خبر را شنیدم شروع کردم به زدن خودم و از حال خودم خارج شدم. بعد گفتم: «محمد و همکارانش هم برای مانور با هواپیمای ارتشی رفتند چابهار!» این صحنه را بچه‌ها هم دیده بودند. هر دویشان زدند زیر گریه.

برای شناسایی من رفتیم. این کار خیلی رویم تأثیر گذاشت. به همین علت هم به خواهم می‌آمد و مرا دلداری می‌داد. به من گفت: «ببین من دست‌هایم را عمل کردم. ناراحت نباش!»

رسالت همسر شهید را در چه می‌دانید؟

اولین رسالت من این است که بتوانم فرزندانم را آن‌طور که محمد می‌خواست و دغدغه‌اش را داشت تربیت کنم. بعد هم باید از نظر اخلاق، علم و... طوری زندگی کنم که بتوانم برای جامعه قدمی بردارم و برای سایر خانم‌های مملکت الگو باشم. ■

شده بود. من از مادرم پرسیدم: «همسایه بغلی شهید دادند. چرا خانه ما حسینیه شده؟» دقیقاً نور سبز حسینیه را به خاطر دارم. وقتی این اتفاق افتاد و محمد هم به جمع شهدا پیوست، مادرم گفت: «این خواب اینجا تعبیر شد.»

از سال‌های بعد از شهادت همسرتان برایمان بگوئید.
من هیچ‌وقت رفتن ایشان را باور نکردم. همیشه در این سال‌ها حضورشان را حس می‌کردم. اوایل شرایط روحی‌ام خیلی به هم ریخته بود. دیگر دست و دلم به کار خانه نمی‌رفت. همه طرف‌ها روی هم تلنبار می‌شد. دوست داشتم تنها باشم. از دیگران خواهش می‌کردم کمتر به من سر بزنند. چون دوست نداشتم دوروبرم شلوغ باشد. به هر حال محمد در چنین شرایطی زیاد به خوابم می‌آمد. یک بار به خوابم آمد و گفت: «تو چرا این‌طوری هستی؟ به کارهای خانه و بچه‌ها نمی‌رسی؟» من گفتم: «آخر تو که نیستی». بعد به من گفت: «من هستم. امروز ظهر هم ناهار می‌خواهم. بلند شو و خانه را مرتب کن. ناهار هم درست کن. حق نداری به بچه‌ها غذای مانده بدهی!» وقتی بعد از ۱۰ سال در رشته ارتباطات فوق لیسانس قبول شدم. بسیار به من سخت گذشت. درس‌ها را نمی‌فهمیدم. مخصوصاً یک شب امتحان زبان داشتم. تا ساعت ۸ خواندم، اما نگرانی نفهمیدن مطالب با من بود. تا اینکه همانجا خوابم برد. محمد در خواب دیدم که برایم آبمیوه آورد و گفت: «نگران نباش! من همیشه با شما هستم. خودم در درس‌ها کمکت می‌کنم. این آبمیوه را از آن طرف برای تو آوردم تا انرژی بگیری. هیچ‌وقت تو را تنها نمی‌گذارم. بیشتر از بچه‌ها نگران سلامتی تو هستم. مراقب خودت باش!» انگار داشت در عالم واقع با من حرف می‌زد. انگار نه انگار که من محمد را در خواب دیده باشم. بعد از آنکه بیدار شدم تا دو ساعت داشتم گریه می‌کردم که دوستم گفت: «بنده خدا آمده بود پیش تو تا بهتر درس بخوانی، نه اینکه از درس بمانی!». یک بار دیگر خواب دیدم که محمد با یکی از دوستانش آمده بودند می‌خواستیم با هم به مسافرت برویم. انگار می‌دانستم از آن دنیا آمده است. به او گفتم: «محمد! از آن دنیا چه خبر؟ آنجا تنهایی؟ سخت نمی‌گذرد؟» انگار دلم سوخت. به او گفتم: «خب

چیست؟» گفت: «خب ماهی گیرم نیامد، این را گرفتیم». سر این مسئله همه خندیدیم و ماهی هفت‌سین شد یک خاطره زیبا برای ما!

از ویژگی‌های بارز شخصیتی ایشان بگوئید.

خب محمد خصوصیات خوب زیادی داشت و من خیلی چیزها از او یاد گرفتم. فکر کنم بد نباشد یک مقدار از نظمش بگویم. محمد فرد بسیار منظمی بود. الان این صفت را در پسر من می‌بینم که این نظم را از پدرش به ارث برده است. طوری که حتی جلد تمامی هدایای بزرگ و کوچکش را به طور منظم نگه می‌داشت. محمد تمام دست‌نوشته‌های من و دوستانش را به‌خوبی حفظ می‌کرد. همان‌طور که گفتم، محمد مادرش را در سن کم از دست داد و روی یادگاری‌های آن خدا بی‌بامر بسیار حساس بود و از آنها مراقبت می‌کرد. یاد هست که نخ‌های در چیزی پوشانده بود. پرسیدم: «این چیست؟» جواب داد: «این نخ لباسی است که مادرم می‌پوشید!» خیلی تعجب کردم که او آنقدر روی چیزهایی که از مادرش باقی مانده حساس است. همین‌طور من بعد از شهادتش، تا آنجایی که توانستم یادگاری‌هایش را حفظ کردم، ولی واقعیتش این است که وقتی آدم عزیزش را از دست می‌دهد، دیگر نسبت به خیلی چیزها بی‌تفاوت می‌شود. چون اصل آن چیزی که ارزشش را داشته را از دست داده است.

از نحوه رابطه‌شان با والدینشان بگوئید.

محمد مادرش را خیلی دوست داشت. پدرش نابینا بود و محمد احترام زیادی به ایشان می‌گذاشت. با اینکه ایشان جایی را نمی‌دید، ولی هیچ‌گاه در اتفاقی که پدرش نشسته بود، پایش را دراز نمی‌کرد. این نشانه ادب محمد نسبت به پدرش بود.

در سال‌هایی که با شهید کربلایی احمد زندگی کردید چه چیزهایی از ایشان آموختید؟

محمد خیلی صبور بود و با وجودی که خودم هم صبور هستم، ایشان این ویژگی را در من رشد داد. زندگی پر از فراز و نشیب است. خیلی بالا و پایین دارد. در زندگی مشترکی که با هم داشتیم به من یاد داد که در مقابل سختی‌های زندگی مقاوم باشم. از آنجایی که روی تربیت بچه‌ها حساس بود، این به من هم منتقل شد و من هم تا آنجایی که در توانم هست، سعی می‌کنم که بتوانم آینده روشنی را برای فرزندانم فراهم کنم.

از روزهای آخری که با هم بودید و از تغییر روحیاتشان بفرمایید.

قرار نبود ایشان به این مأموریت برود. همان روز مشخص شده بود که باید برود. من بعدها از زبان همکارانش شنیدم که او به‌جای یکی از دوستانش که خانمش بشاردار بود و نمی‌توانست او را تنها بگذارد، رفت. اما این اواخر خیلی کم حرف شده بود. من هم علتش را نمی‌پرسیدم. خب برای یک همسر دوری از مردش خیلی سخت است. به‌خصوص که او تا آن موقع حتی ده روز هم نشده بود که ما را تنها بگذارد و به مأموریت برود. به او می‌گفتم: «نمی‌شود بهانه‌ای بیاوری و به این مأموریت نروی؟»

آن شب برای اولین بار با بچه‌ها آب‌بازی کرد. همان شب دلشوره بدی داشتم. چند روز قبل از شهادت ایشان خوابی دیدم که جالب است. خواب دیدم، در خانه مادرم هستم و همسایه بغلی‌مان که سه شهید داده بودند مراسمی گرفتند. خانه ما در طبقه پایین، حسینیه

